بنای حصار

«خداوند را با شادی عبادت نمایید و به حضور او با ترنم بیایید. ای خدا، قوم‌ها تو را حمد گویند جمیع قوم‌ها تو را حمد گویند.»

کالیب به مأموریت می‌رود

در یکی از کوچه‌های باریک اورشلیم پسری پابرهنه در حالی که کیسه‌ای از پوست بز را دور سرش می‌چرخاند راه می‌رفت. هر قدم که می‌گذاشت مقداری گرد و خاک از لای انگشتانش بیرون می‌آمد. گاهی اوقات سنگی بر می‌داشت و به طرف جلو پرتاب می‌کرد. در بین راه خانه‌های کوچک را که در اطراف جاده بودند نگاه می‌کرد و سعی می‌نمود تا شهر را به طوری که قبل از جنگ بوده در نظرش مجسم نماید. بنابه گفته مردم، هیکل خیلی قشنگ و مثل قصری بوده که به سرزمین فرشتگان شباهت داشته است و حصاری سنگی دور تا دور شهر بوده تا ساکنین شهر در امان باشند، ولی امروز همه چیز تغییر کرده است، زیرا نه پادشاهی، نه قصری و هیکل هم خیلی کوچک و حصار دور شهر هم خراب شده است. قدری که جلو رفت دید چند پسر مشغول گل بازی هستند آنگاه ایستاد و آنها را تماشا کرد. شنید که یکی می‌گوید من نحمیا هستم و شما باید مرا اطاعت کنید برای اینکه من رئیس شما هستم. بدین ترتیب آنها سنگ می‌آوردند و با خرد کردن سنگ‌ها و ساختن گل، سر و صدا راه انداخته بودند.

کالیب نمی‌توانست زیاد بایستد و آنها را تماشا کند، زیرا می‌بایست خوراک پدرش را که شامل نان و ماهی و چند انجیر خشک بود به او برساند. هارون، پدر کالیب وقتی که او را دید خیلی خوشحال شد. از دور برایش دست تکان داد از بالای حصار پایین آمد و هر دو با هم روی یک قطعه چوب بزرگ نشستند. هارون، بسته را باز کرد و با خود گفت: «به زودی حصار تمام خواهد شد شب‌ها می‌توانیم دروازه را ببندیم، اما بدون نحمیا نمی‌توانستیم این کار را انجام دهیم. پدر جان، یک بار دیگر داستان نحمیا را برایم تعریف کن.» هارون در حالی که برای استراحت روی زمین دراز کشیده بود اینطور شروع کرد: «نحمیا یکی از هم میهنان ماست که اول در قصر پادشاه ایران زندگی می‌کرد و از دوستان صمیمی پادشاه بود. به او خیلی خوش می‌گذشت تا اینکه روزی عده‌ای از اورشلیم به خدمت او رفتند و از وضع بد اورشلیم، گرسنگی مردم و خرابی خانه‌ها و حصارهای پایین آمده برایش تعریف کردند. نحمیا از شنیدن این خبرها غمگین شد به طوری که شاه ناراحتی درونی او را فهمید. موقعی که شاه علتش را پرسید و حقیقت را به او گفت و اجازه خواست که به مملکت خود برگردد و به یاری هم میهنانش شهر را آباد کند شاه اجازه داد، ولی از او خواست که دوباره به ایران بازگردد.

نحمیا با هدایایی که شاه به او داده بود ایران را ترک گفت و پیش ما آمد. نحمیا برای اینکه بفهمد چقدر باید کار کند یک شب تنها سوار بر اسب دور اورشلیم گشت.» کالیب پرسید: «چرا در شب این کار را کرد؟» برای اینکه دشمنان در تاریکی او را نبینند و از تصمیم او باخبر نشوند. بعدا از هر کس پیر و جوان، شاهزاده و واعظ ثروتمند و بیچاره خواست تا با هم همکاری کنند و حصار دور شهر را بسازند. ما هم خوشحالیم با او کار کنیم، چون نحمیا شخص عاقلی است که خداوند او را برای ما فرستاده است. هارون به سر کارش رفت، کالیب هم برگشت، اما در راه بچه‌ها را دید که هنوز بازی می‌کنند او هم ایستاد که به آنها کمک کند تا دیوار و حصار را بسازند و درست کنند. کالیب زمزمه‌کنان گل درست می‌کرد و سنگ می‌آورد و با خود می‌گفت: به زودی کار حصار شهر تمام خواهد شد و دروازه‌های شهر باز و بسته خواهند شد و مردم شهر راحت خواهند بود فقط برای اینکه نحمیا به یاری آنها آمده است.

دسته خوشحال

کار روزانه تمام شد هارون و پسرش مدتی روی دیوار نشسته استراحت کردند و ضمنا دسته دسته از مردم را که از کار روزانه خود خسته شده از زراعت و مزرعه و تاکستان‌ها برمی‌گشتند تماشا می‌کردند. هارون با خود گفت: آن جاده، قدیمی است. کالیب هم در حالی که به کوه و جاده‌ها نگاه می‌کرد گفت: بایستی طولانی‌ترین جاده‌ها باشد. چه خوب می‌شد اگر من می‌توانستم تا آخرش بروم آیا تاکنون کسی تا انتهای آن رفته است؟ پدر گفت: بلی، عده زیادی از مردم اورشلیم یک دفعه تا آخر آن جاده را رفتند. کالیب پرسید: «چه خوب می‌شد من هم با آنها بودم.» هارون گفت: «اگر می‌دانستی چرا به آنجا رفتند هیچ وقت این آرزو را نمی‌کردی. یک دفعه که جنگ شد و لشگر دشمن، خانه‌ها و حصار شهر را خراب کرد اهالی شهر را بیرون کردند و آنها مجبور بودند تا آنجا بروند. موقعی که به عقب

نگاه کردند دیدند که شعله‌های آتش زبانه می‌کشد و هیکل و معبد زیبایشان در حال سوختن است، ولی چندی بعد باز به شهر برگشتند.» کالیب گفت: «آنها خوشحال نبودند؟» مثل اینکه هنوز حصار شهر و هیکل خراب بود و آنها خانه نداشتند.

کالیب مدتی ساکت ماند، ولی هارون به قیافه جدی او خیره شده بود پس از مدتی گفت: «من می‌دانم حکایت شیرین‌تری درباره موضوعی که در زمان‌های قدیم در این جاده اتفاق افتاد، برایت بگویم: چند سال بعد از اینکه داوود پادشاه، اورشلیم را تصرف کرد و اسرائیل را به اینجا آورد تا زندگی کنند فرمان داد تا برای هر خانواده خانه‌ای و برای شاه هم قصری بسازند، زیرا داود پادشاه شخصی خداپرست و مردم دوست بود. در این شهر وسیله‌ای که بتواند مردم را به سوی خدا بکشد وجود نداشت و عبادتگاهی هم نبود تا مردم برای پرستش به آنجا بروند. در آن ایام در یکی از شهرهای نزدیک صندوق طلائی بود که آن را تابوت خداوند می‌خواندند. این صندوق وسیله‌ای بود که مردم بدانند خداوند به آنها نزدیک است. داوود پادشاه با پارچه‌های قدیمی و چوب‌های خوب و گرانبها، خیمه‌ای مجلل ساخت. بعد با عده‌ای از خوانندگان و سرایندگان و پیش‌کاران و کاهنان رفت تا تابوت خداوند را به شهر آورند. اهالی شهر، مشتاقانه منتظر برگشتن آنها بودند که عاقبت صدای سرود آنها را از دور شنیده و عده زیادی به خارج شهر به پیشواز آنها رفتند. صدای موسیقی در جاده پیچیده بود. کم کم تابوت خداوند نزدیک می‌شد و عده‌ای از کاهنان آن را روی دوش خود حمل می‌کردند.

زیر نور خورشید درخشش و زیبایی مخصوص داشت. در جلوی آن داوود پادشاه رقص‌کنان دیده می‌شد که به صدای بلند سرود می‌خواند و مردم از داشتن چنین پادشاه با ایمانی خوشحال بودند. کالیب این مناظر و گروه کثیر مردم را می‌توانست در نظر مجسم کند. هارون ادامه داد: دروازه‌های شهر باز شد و مردم به دنبال تابوت خداوند به خیمه‌ای که در بالای تپه قرار داشت رفتند. در آنجا شاه و ملت همه خوشحال بودند و خداوند را عبادت می‌کردند و قول دادند که شکر خدای یکتا را بجا آورند. هوا تاریک شد و حکایت هارون هم به آخر رسید. پدر و پسر از دیوار پایین آمدند و در پرتو نور ستارگان به طرف منزل کاه گلی خود روانه شدند. از بالای دیوار کالیب می‌توانست شبحی از هیکل را ببیند. با خود گفت که معبد چندان زیبا و بزرگ نیست، ولی بهتر از یک خیمه است.»

ملت خوشحال

بعد از شام هارون و کالیب به پشت بام رفتند تا ستارگان را تماشا کنند یک ستاره درخشان بالای هیکل بود و رو به روی آن غروب خورشید دیده می‌شد. کالیب گفت: «من می‌خواهم با شما به هیکل بیایم.» هارون گفت: «خوشحالم از اینکه پسری دارم تا با من در عبادت خدا شرکت کند.» کالیب گفت: «پدر جان، درباره هیکل سلیمان برایم بگو. خیلی بزرگتر از حالا بود؟ اینطور نیست؟» هارون گفت: «کالیب، یک حکایت دیگر برایت می‌گویم آن وقت باید بخوابی.» هارون روی نرده پشت بام نشست و برای کالیب چنین حکایت کرد: «سلیمان پادشاه می‌خواست هیکل و معبد خداوند از هر جای دیگر در مملکت زیباتر باشد. برای این منظور چندین مأمور به کشورهای دیگر فرستاد تا بهترین کارگران و استادان را بیاورند. سنگ‌های قیمتی، زینت‌آلات، طلا، نقره و پارچه‌های قشنگ برای ساختمان آن از خارج وارد کردند. این کارگران، سال‌های سال مشغول ساختن این بنای بزرگ بودند.

عاقبت روزی رسید که بنای آن تمام شد و مردم از سراسر مملکت برای عبادت به اورشلیم می‌آمدند موقعی که آنها از دروازه‌های شهر گذشته به هیکل و معبد نزدیک می‌شدند صدای لذت بخش موسیقی به گوش آنها می‌رسید. کالیب سؤال کرد که چنگ و سنتور هم بود؟ هارون جواب داد که سنتور، چنگ، شیپور و وسایل دیگر موسیقی هم بود. کالیب پرسید: دسته سرایندگان هم می‌خواندند؟ البته، دسته سرایندگان هم بودند. یک دسته آنها داخل هیکل بودند و دسته دیگر در حیاط و بعضی روی دیوارها می‌نشستند و به نوبت سرود می‌خواندند. همان موقعی که مردم در حیاط هیکل بودند سلیمان به حضور خداوند دعا کرد که به او فهم و عقل دهد تا مملکت را به خوبی اداره کند. به این جهت مردم مطمئن شدند که کشور با داشتن چنین پادشاه و هیکل همیشه محفوظ خواهد ماند و هیچ قدرت شیطانی نمی‌تواند به آنها آزار برساند.» در اینجا هارون قدری سکوت نمود، ولی کالیب خود را به او نزدیک کرد و فهمید که پدرش ناراحت شده است. آن وقت سؤال کرد که بعد چه شد؟ هارون گفت: «برای مدتی در تمام مملکت خوشحالی برقرار بود.

مردم از محبت‌ها و فهم سلیمان صحبت می‌کردند، ولی طولی نکشید که همه چیز عوض شد. از ممالک خارج برای پادشاه هدایای گرانبها می‌آوردند شاهزادگان برای دیدن او می‌آمدند و همه مهمانان شاه در ظروف طلایی غذا می‌خوردند.» کالیب پرسید: «مثل اینکه سلیمان پادشاه از همه ثروتمندتر بود. پدرش گفت بلی، او عده‌ای از شبانان و کشاورزانی که به او علاقه داشتند برای کار خود به غلامی گرفت. در نتیجه بیچارگی، مرض و گرسنگی در مملکت زیاد شده بود. شاه دیگر به هیکل نمی‌رفت و به حضور خداوند دعا نمی‌کرد تا او در کارهایش هدایتش کند و به ملت هم اهمیت نمی‌داد.» کالیب آن روزهایی را که مردم گرسنه بودند به یاد آورد. با اینکه پدرش غلام نبود، ولی می‌بایستی با رنج و مشقت کار کند تا پول به دست آورد، اما نحمیا رئیس آنها شخص خوبی بود، زیرا با کارگران در درست کردن شهر کمک می‌کرد. مثل اینکه هارون هم درباره این موضوع فکر می‌کرد برای اینکه یک دفعه گفت خدا را شکر که نحمیا رئیس ما خداپرست و مردم دوست است. خوشا به حال قومی که یهوه، خدای ایشان است. کالیب موقعی که تنها ماند کلمات پدرش را مانند سرودی به یاد آورد و می‌گفت: «خوشا، خوشا به حال قومی که یهوه خدای ایشان است. یهوه، خدای ایشان است.»

روز سبت را به یاد آور

روز سبت کم کم به آخر می‌رسید. کالیب بالای پشت بام به نرده تکیه زده و فلاخنش را زیر کتش پنهان کرده بود تا پدرش نبیند. قبل از غروب آفتاب او سنگی در فلاخن گذاشت و دور سرش چرخاند و پرتاب کرد که صدای هیش هیش هیش آن در هوا شنیده می‌شد. سنگ فلاخن در میان جمعی از کبوتران افتاد. هارون گفت ای پسر، خیلی سخت است که آدم صبر کند تا روز سبت تمام شود؟ کالیب با خجالت گفت: «من می‌خواستم فلاخن تازه‌ام را امتحان کنم تا ببینم خوب است یا نه.» پدر گفت: «بلی، خوب پرتاب می‌کنی اما می‌توانی تا دیوار شهر هم پرتاب کنی؟» کالیب ناراحت به او نگاه کرد و گفت: «یک سنگ چه اهمیتی دارد؟» اما پدرش در جواب او گفت: «یک سنگ اهمیتی ندارد فقط با این عمل نشان می‌دهیم که فرقی میان روز سبت و روزهای دیگر نمی‌گذاریم.» کالیب فلاخنش را در دست می‌چرخاند و فکر می‌کرد اما پدرش به سخنان خود ادامه داد و گفت: «یک روز سبت عاموس نبی به محل عبادت در بیت لحم رفت. وقتی که نزدیک آن محل شد عده زیادی را در حال خوردن و رقصیدن دید. اجتماع آنها بیشتر به یک مهمانی شباهت داشت تا به یک مجلس عبادتی.

عاموس به هدایای آنها نگاه کرد و دید گندم‌هایی که برای خداوند آورده بودند مشتری ندارد. گوسفندان آنها به قدری پیر و لاغر بودند که قابل کشتن و خوردن نبودند. معلوم بود که صاحبان آنها پول را از خداوند بیشتر دوست داشتند، زیرا فقط می‌خواستند روز سبت را بگذرانند و پی کار خود بروند تا پولی به دست آورند.» کالیب فلاخنش را روی نرده گذاشت. هارون ادامه داد: «روز بعد هم هیچ تغییری نکرده بود، زیرا آنها غلات را به قیمت گران به همه حتی به فقیرترین اشخاص می‌فروختند و پیمانه کوچکتر از اندازه برای وزن کردن اجناس به کار می‌بردند روز سبت برای آنها هیچ نتیجه اخلاقی نداشت.» موقعی که هارون صحبتش تمام شد کالیب هنوز ساکت بود. هارون به او گفت: «سبت، مکرر می‌آید، اما کالیب بدان که این هدیه خداوند است و روز سبت را به یاد آور.» کالیب با گفتن «و آن را مقدس بدار» آیه را تمام کرد. هارون گفت: «هر دقیقه آن را مقدس بدار از غروب تا غروب دیگر آن را مقدس بدار. ما روز سبت را مقدس می‌داریم چون خداوند را از هر چیز دیگر در دنیا بیشتر دوست داریم.» آفتاب غروب کرد؛ یعنی روز سبت به انتها رسید. کالیب سنگی در فلاخن گذاشت و چند بار دور سرش چرخاند و در تاریکی شب آن را پرتاب کرد و گفت: «سبت، باز هم خواهد آمد.»

عبادت با خوشی

کالیب برای سومین بار صدای شیپور را که فرا رسیدن عید فصح را اعلام می‌کرد شنید. همان لباس‌هایی که مادرش برایش شسته و روی بوته‌ها در آفتاب انداخته بود تا خشک شود را پوشید و با پدرش جلوی درگاه اتاق ایستادند. هارون با صدای شادی بخش به عید خوش آمد می‌گفت و با نوای دلنشین چنین می‌خواند: «ای اسرائیل بشنو، یهوه خدای ما خدای واحد است پس یهوه خدای خود را به تمامی جان و تمامی قوت خود محبت نما.» کالیب نیز از فرا رسیدن عید فصح خوشحال بود. موقعی که هارون به هیکل رفت کالیب به تماشای ستارگان که کم کم در آسمان ظاهر می‌شدند پرداخت. وقتی هارون به خانه برگشت بوی نان تازه و بره بریان را حس می‌کرد. وقتی که توی اتاق رفت سفره در زیر نور لرزان چراغ، خیلی زیبا به نظرش می‌رسید و خوب جلوه می‌کرد. سر سفره نشستند و شام خوردند. بعد از شام هارون درباره عبادت در هیکل برای آنها چنین گفت: امشب که به اطراف هیکل نگاه می‌کردم

به خاطرم رسید که عبادت خداوند و شنیدن کلام او چه لذت‌بخش است. کالیب با تعجب گفت: «پدر، مگر مردم همیشه خداوند را عبادت نمی‌کنند و کلام او را گوش نمی‌دهند؟» چندین سال قبل، شاه‌منشی به ملت خود گفت که آنها می‌توانند خدای دیگر به غیر از خدای پدرانشان را سجده کنند و عبادت نمایند در نتیجه مردم به حضور خدایان عجیب و غریب دعا و ثنا می‌خواندند.

در آن موقع هیچ کاهن لایقی نبود تا از هیکل خدا مواظبت کند. لولاهای دروازه هیکل زنگ زده بود تار عنکبوت و گرد و خاک همه جا را پوشانده بود و تمام نوشته‌ها درباره خداوند را سوزانده بودند، اما مردمان عاقل‌تر از شاه شب‌ها از یک راه سری به هیکل می‌رفتند. در یک اتاق مخفیانه چراغ روشن می‌کردند و از کتاب‌هایی که کلام خداوند در آنها نوشته شده و هنوز سالم به جا مانده بودند رونویسی می‌کردند. نوشته‌های خود را هم در هیکل پنهان می‌نمودند. بعد از مدتی یک پسر هشت ساله بنام یوشیا به سلطنت رسید. کالیب گفت: او در آن موقع هم سن من بود. هارون چنین ادامه داد: موقعی که یوشیا بزرگ شد چند کارگر استخدام کرد تا هیکل را تمیز کنند گردش را بگیرند، علف‌های هرزه که روئیده بود بکنند، لولاهای تازه برای دروازه‌های هیکل تهیه کنند ، دیوار و کف و زمین را تعمیر نمایند. یک روز وقتی که کارگران مشغول کار بودند یک طومار از توی دیوار پیدا کردند به آرامی گرد آن را گرفتند و دیدند که چیزهایی روی آن نوشته شده، پس آن را به یک کاهن نشان دادند. کاهن بعد از آن که چند سطر آن را خواند فورا آن را پیش شاه برد.

بعد از آن که آن را برای پادشاه خواندند او تمام قوم را برای یک روز مخصوص به اورشلیم دعوت کرد. در آن روز یک بار دیگر هیکل تمیز و زیبا شده بود. دروازه‌های هیکل به وسیله قفل و لولاهای جدیدی باز و بسته می‌شد. کاهنان، سرایندگان و موسیقیدانان همه آمده بودند. مردم هم با شادی از هر گوشه و کنار برای عبادت جمع شده بودند. چون همه داخل هیکل آمدند یوشیا بر روی یکی از منبرها رفته و کلام خدا را که بر روی طومار نوشته شده بود برای مردم خواند. کلماتی که او خواند قوانین خداوند بود. یکی از آنها قدیمی‌ترین قانون ملی است که بیشتر از همه می‌گوییم. کالیب پرسید: «من می‌دانم که شما امشب آن را گفتید اکنون بیایید با هم آن را تکرار کنیم.» کالیب و هارون در مهتاب ایستاده با یکدیگر گفتند: «ای اسرائیل بشنو، یهوه واحد است، پس یهوه خدای خود را به تمامی جان و تمامی قوت خود محبت نما.»

پدری که فرزندان را محبت می‌کرد

کالیب روی پشت‌بام دراز کشیده بود و خیلی افسرده به نظر می‌رسید. هیچگونه توجهی به نسیم ملایم باد و مهتاب نداشت. او تنبیه شده بود چون فرمان پدرش را اطاعت نکرده بود و خوراک او را که می‌بایست سر وقت برایش می‌برد نبرده و پدرش تمام بعد از ظهر گرسنه مانده بود. کالیب به علت این نافرمانی گریه می‌کرد و نمی‌دانست که آیا پدرش دیگر به او اعتماد خواهد داشت یا خیر؟ در این افکار غوطه‌ور بود که صدای پای شخصی را که از پله‌ها بالا می‌آمد شنید. شخصی با صدای آرام گفت: «پسرم» کالیب جواب داد: «بله پدر.» هارون گفت: «شام برایت آوردم و قسمتی از خوراکم را هم آورده‌ام تا با تو بخورم.» کالیب نشست و گفت: «پدر منظور نداشتم که خوراکتان را دیر بیاورم.» هارون پس از اندکی سکوت گفت: «می‌دانی چرا تو را تنبیه کرده‌ام؟» کالیب گفت: «برای اینکه غذایت را نیاورده بودم.» هارون گفت: «نه، برای موضوع مهمتر از آن. می‌دانی که تو باید در ساختن دیوار شرکت کنی. وظیفه تو این است تا برای من که یکی از کارگران هستم خوراک بیاوری و در این کار مهم تو هم سهمی داشته باشی.» کالیب حرفی نزد، ولی هارون گفت: «موقعی که تو وظیفه‌ات را انجام نمی‌دهی باید تو را تنبیه کنم، چون تو را دوست دارم. آیا می‌توانی این موضوع را درک کنی؟»

کالیب در حالی که از شدت ناراحتی لبهایش می‌لرزید گفت: «من دیگر فراموش نخواهم کرد. شاید با گفتن حکایت یوشع نبی این مطلب و درک آن برایت آسان‌تر شود.» بعد اینطور شروع کرد: «یوشع به خیلی چیزها بر می‌خورد که او را ناراحت می‌کرد. مردمان فقیری که از گرسنگی و سرما می‌مردند، ثروتمندان ریاکاری که مال دیگران را به ناحق می‌خوردند، هدایایی که مردم برای خداوند می‌آوردند می‌دید که فقط به خاطر تظاهر و یا ترس از خداوند به هیکل می‌آمدند و هدیه می‌آوردند. لشکر دشمن را می‌دید که هر روز نزدیکتر می‌شدند. انبیا، برای مردم صحبت می‌کردند و می‌گفتند ای ریاکاران، خدا درصدد تنبیه شماست. او بر شما غضب کرده است او را اطاعت کنید تا شما را ببخشد. اتفاقی که یوشع را در درک محبت خدا نسبت به قوم کمک کرد. زن یوشع دو فرزندش را ترک کرد و با این عمل

آنها را خیلی ناراحت نمود. چند روز بعد شنید که زنش را به عنوان برده در بازار می‌فروشند و فهمید که این نتیجه گناه اوست. یوشع هنوز او را دوست می‌داشت پس به بازار رفته او را خرید و به منزل آورد و عاقبت طرز زندگی درست با خانواده را یاد گرفت.» کالیب سرش را روی بازوی پدرش گذاشت و هارون ادامه داد: «به این ترتیب یوشع پیغام جدیدی برای مردم داشت. او به آنها گفت اگر چه نتیجه گناه شما تنبیه است، ولی خداوند مهربان از تنبیه شما صرفنظر می‌کند و شما را نزد خود می‌طلبد.» هارون دستش را روی شانه کالیب گذاشت و گفت: «پدر خوب مانند خداوند است.» با شنیدن این کلمات تبسمی بر روی لبان کالیب نقش بست.

حصار به پایان رسید

عاقبت آن روز نشاط انگیز برای قوم فرا رسید. دور تا دور شهر حصار عظیمی کشیده شده بود و کوچکترین ترکی در دیوارهای آن دیده نمی‌شد. صبح خیلی زود کالیب و پدر و مادرش نزدیک یکی از دروازه‌های شهر ایستادند. انبوه مردم به شهر می‌آمدند. کاهنان، نوازندگان، شبانان، زارعین، پیر و جوان در این جشن شرکت کرده بودند. مردم با شادی فریاد می‌کشیدند صدای شیپور و سنتور هم شنیده می‌شد. به قدری شلوغ بود که کالیب نمی‌توانست نوازندگان و سرایندگان را ببیند. پدرش او را روی شانه‌اش گذاشت تا تشریفات روز جشن را به خوبی تماشا کند. کاهنان، قطرات آب بر سر و روی هم می‌پاشیدند. کالیب هم می‌خواست چند قطره روی او هم بریزند تا خنک شود. جمعیت به دسته‌هایی تقسیم شدند عده‌ای با نحمیا و عده دیگر با کاهنان حرکت کردند. کالیب و والدینش هم بالای حصار بودند. همه شاد بودند، سرایندگان می‌خواندند، نوازندگان با تمام قدرت خود می‌نواختند. در این همهمه کالیب صدای خودش را به سختی می‌شنید. این دو دسته دوباره جلوی هیکل جمع شدند.

مردم با راهنمایی کاهنان یک بار دیگر خداوند را برای حصار دور شهر و نحمیا که از قصر پادشاهان ایران به کمک آنها آمده بود شکر کردند. کالیب هنوز روی شانه پدرش بود و جملات پدرش را که می‌گفت: حقیقتا خداوند نحمیا را برای ما فرستاد را می‌شنید. در آن شب در هر دروازه‌ای نگهبانی ایستاده بود که در را باز کند و ببندد. فقط اهالی شهر اجازه ورود داشتند. کالیب با خوشحالی روی پشت بام خوابید. در مهتاب می‌توانست حصار شهر را ببیند که مانند کوهی شهر را احاطه کرده بود. کالیب، آیه‌ای را که چند روز قبل از زبان واعظ شنیده بود به خاطر آورد که «کوه‌ها، گرداگرد اورشلیم است و خداوند گرداگرد قوم خود از الان تا ابدالاباد.» کالیب می‌دانست که آن حقیقت دارد.

دعای روزانه

خدای عزیز، با من باش و تمام روز مرا کمک کن تا کارهای مشکل را به خوبی انجام دهم. مرا مدد فرما تا طبق اراده تو با عنایت خداوند در میان مردم رشد و نمو نمایم.